

### سقوط به دریای بی خورشید

نوشته: نیل گیمن

مترجم: بهداد احمدی

تایمز یک هیولای کثیف است. مثل یک مار یا هیولای دریایی میان لندن می‌خزد. همه‌ی رودخانه‌ها به آن می‌ریزند؛ رودهایی مثل فلیت<sup>۱</sup>، تایبرن<sup>۲</sup> و نکینگر<sup>۳</sup>، و هرچه کثافت و لجن و زباله، جسد گربه‌ها و سگ‌ها و استخوان‌های گوسفندها و خوک‌ها را با خود می‌آورند و درون آب‌های قهوه‌ای رنگ تایمز می‌اندازند و او هم آن‌ها را به شرق می‌برد، به سوی پای‌رود، و از آنجا هم همه را راهی دریای شمال و فراموشی می‌کند.

در لندن باران می‌بارد. باران، گل و لایِ درون ناودان‌ها را می‌شوید و جویبارها را به رودخانه تبدیل می‌کند و رودخانه‌ها را، به چیزهایی قدرتمند. باران چیز پر سر و صدایی است. می‌باشد و مدام می‌کوبد و سقف‌ها را می‌لرزاند. آب، حتا اگر هنگامی که از آسمان پایین می‌افتد تمیز باشد، کافیست با لندن تماس پیدا کند تا تبدیل به لجن شود، تا خاک را هم بزند و از آن گل بسازد.

هیچ کس از این آب‌ها نمی‌نوشد، چه آب باران، چه آب رودخانه. شوخی‌هایی هست درباره اینکه آب تایمز آدم را در دم می‌کشد، اما این حرف حقیقت ندارد. بی‌خانمان‌هایی هستند که به امید پیدا کردن چند سکه، درون آب شیرجه می‌زنند و بعد بالا می‌آیند، آب رودخانه را تف می‌کنند، می‌لرزند و سکه‌هایشان را بالا می‌گیرند. آنها نمی‌میرند. حداقل نه به این دلیل. هرچند که هیچ بی‌خانمانی وجود ندارد که بیش از پانزده سال داشته باشد.

به نظر نمی‌رسد زن اهمیتی به باران بدهد.

در اسکله رادرهیث<sup>۴</sup> قدم می‌زند، درست همانطور که سال‌ها، یا شاید دهه‌ها قدم زده. هیچ کس نمی‌داند دقیقا چند سال، چون برای هیچ کس مهم نیست. او در اسکله قدم می‌زند یا به دریا خیره می‌شود. کشتی‌ها را تماشا می‌کند که حول آنجا که لنگر انداخته‌اند، تکان می‌خورند. باید کاری کرده باشد تا پیوند میان روح و جسمش را پایدار نگه دارد، اما اهالی اسکله هیچ تصویری ندارند که چه کار.

---

<sup>1</sup> Thames

<sup>2</sup> Fleet

<sup>3</sup> Tyburn

<sup>4</sup> Neckinger

<sup>5</sup> Rotherhithe

از شدت رگبار، زیر سایبانی پناه می‌گیری که صاحب یک دفتر کشتی‌رانی آن را سرهم کرده. اول تصور می‌کنی تنهایی، چرا که زن مثل مجسمه بی‌حرکت مانده و به آن سوی آب‌ها نگاه می‌کند، هرچند که از میان پرده‌ی باران، هیچ‌چیز دیده نمی‌شود. سمتِ دیگرِ تایمز از نظر ناپدید شده.

و بعد او تو را می‌بیند. تو را می‌بیند و شروع به صحبت می‌کند، اما نه با تو. آه، نه با تو، بلکه با آب خاکستری که از آسمان خاکستری به رود خاکستری می‌ریزد. می‌گوید: «پسرم می‌خواست دریانورد باشد.» و تو نمی‌دانی که چه بگویی یا چطور پاسخ بدهی. باید فریاد بزنی که صدایت با وجود غرش باران به گوش برسد، اما او حرف می‌زند و تو گوش می‌دهی. متوجه می‌شوی که به سوی او خم شده‌ای تا کلماتش را بهتر بشنوی.

«پسرم می‌خواست دریانورد باشد.»

«به او گفتم فکر دریا را از سرش بیرون کند. گفتم من مادرت هستم. دریا آن طور که من دوست دارم، دوست نخواهد داشت. او بی‌رحم است. اما او گفت، آه مادر، من باید دنیا را ببینم. باید خورشید استوایی را ببینم که طلوع می‌کند و شفق قطبی را ببینم که در آسمان شمال می‌رقصد. و مهم‌تر از همه، باید پول به دست بیاورم و زمانی که به دست آوردم، پیش تو برمی‌گردم، برایت خانه‌ای می‌سازم، و تو خدمتکار خواهی داشت، و ما خواهیم رقصید مادر، آه که چقدر خواهیم رقصید...»

«به او گفتم، و من با یک خانه‌ی زیبا چه باید بکنم؟ تو با تمام حرف‌های زیباییت، یک نادانی. به او درباره پدرش گفتم که هیچ‌وقت از دریا برنگشت. بعضی‌ها می‌گفتند مرده و در دریا گم شده، اما بعضی حاضر بودند قسم بخورند که او را در آمستردام دیده‌اند که دارد فاحشه‌خانه‌ای را می‌گرداند.»

«او هم همین‌طور شد. دریا او را گرفت.»

«پسرم زمانی که دوازده سالش بود فرار کرد، به اسکله رفت و سوار اولین کشتی شد. گویا به مقصد فلور آزور<sup>1</sup>.»

«بعضی کشتی‌ها نحسند. کشتی‌های بد. بعد از هر فاجعه آن‌ها را رنگ می‌زنند و نام تازه‌ای رویشان می‌گذارند، تا مردم را فریب بدهند.»

«دریانوردها خرافاتی‌اند. اخبار به سرعت پخش می‌شوند. ملوان این کشتی، آن را به دستور مالکش به گل نشانده بود تا از بیمه کلاهبرداری کند، و زمانی که تعمیر و مثل روز اولش می‌شود دزدهای دریایی سراغش می‌آیند، و بعد یک محموله پتو را بار می‌زند و تبدیل می‌شود به کشتی طاعون زده‌ای که خدمه‌ش از مردگانند، و فقط سه نفر می‌مانند تا آن را به بندر هارویچ<sup>3</sup> برسانند.»

---

<sup>1</sup> جزیره‌ای در پرتغال Flores

<sup>2</sup> مجمع‌الجزایری در پرتغال Azores

<sup>3</sup> شهری در انگلستان Harwich

«پسر من سوار یک کشتی بداقبال شده بود. کشتی در راه برگشت به خانه بود، همراه پسر من که داشت درآمدش را برای من می آورد، (کم سن و سال تر از آن بود که بخواهد پولش را مثل پدرش خرج زن و آجیو کند) که طوفان زد.»

«بین کسانی که در قایق نجات بودند، از همه کوچک تر بود.»

«گفتند عادلانه قرعه کشیدند، اما من باور نمی کنم. او کوچک تر از بقیه بود. بعد از هشت روز سرگردانی میان دریا، آنها همه گرسنه بودند. اگر هم قرعه کشیدند، تقرب کردند.»

«استخوان هایش را پاک کردند، دانه به دانه، و بعد آن ها را به مادر جدیدش بخشیدند. به دریا. او هم اشک نریخت و در سکوت هدیه را پذیرفت. دریا بی رحم است.»

«بعضی شب ها آرزو می کنم که کاش حقیقت را نگفته بود. می توانست دروغ بگوید.»

«آن ها استخوان های پسر من را به دریا دادند، اما یکی از خدمه – که همسر من را می شناخت و من را هم، اگر بخواهم صادق باشم، بیشتر از چیزی که همسر من تصور می کرد می شناخت – یکی از استخوان ها را نگه داشت، تا یادگار باشد.»

«وقتی به خشکی رسیدند، همه قسم خوردند که پسر من در طوفانی که کشتی را غرق کرده بود، گم شده. اما او شبانه آمد و حقیقت را گفت و استخوان را به من داد، به حرمت عشقی که زمانی بین ما بود.»

«به او گفتم، کار بدی کردی جک. کسی که تو خوردی، پسر خودت بود.»

«آن شب، دریا او را هم گرفت. درون آب رفت، با جیب هایی پر از سنگ، و باز هم به رفتن ادامه داد. شنا کردن را هیچ وقت یاد نگرفته بود.»

«و من استخوان را از زنجیری آویزان کردم تا با آن هردو را به یاد داشته باشم؛ در دیروقت شب، زمانی که باد موج های اقیانوس را می شکند و با سر به شن ها می کوبد. وقتی که باد، مثل کودکی که شیون می کند، میان خانه ها می پیچد.»

باران قدری آرام گرفته است و تو تصور می کنی حرف های او هم تمام شده اند. اما حالا، او برای اولین بار به تو نگاه می کند و انگار می خواهد چیزی بگوید. چیزی را از یقه اش بیرون کشیده و حالا آن را به سوی تو گرفته است.

می گوید: «بیا»، چشم هایش، وقتی نگاهتان به هم می رسد، درست به اندازه تایمز قهوه ای اند. «می خواهی لمسش کنی؟»

می خواهی آن را از گردنش بیرون بکشی، می خواهی آن را در رودخانه پرتاب کنی تا بی خانمان ها پیدایش کنند یا نکنند. اما در عوض، از زیر سایبان پارچه ای به بیرون سکندری می خوری و آب باران از صورتت سرازیر می شود، انگار که اشک های کس دیگری باشد.